



انتشارات فروزش

من زنده ماندم

کشتی تایتانیک - ۱۹۱۲

(داستانی واقعی)

نویسنده: لارن تارشیس

مترجم: آذین سرداری

مجموعه ادبیات نوجوان

(۱)

فهرست



۹	فصل ۱
۱۲	فصل ۲
۱۹	فصل ۳
۲۴	فصل ۴
۳۰	فصل ۵
۳۳	فصل ۶
۳۹	فصل ۷
۴۵	فصل ۸
۵۰	فصل ۹
۵۴	فصل ۱۰
۶۱	فصل ۱۱
۶۶	فصل ۱۲
۷۳	فصل ۱۳
۸۱	فصل ۱۴
۸۵	فصل ۱۵
۹۰	فصل ۱۶

فصل ۱



دوشنبه، ۱۵ آوریل سال ۱۹۱۲
ساعت ۲ صبح
روی عرشه آرام. اس تایتانیک

تایتانیک در حال غرق شدن بود. کشتی غول پیکر به کوه یخ برخورد کرده بود و فاصله زیادی با خشکی داشت.
جورج کالدر دهساله روی عرشه ایستاده بود و از ترس و سرمای

سوزناک آن شب به خود می‌لرزید. جورج بیشتر از هر زمان دیگری می‌ترسید؛ بیشتر از زمانی که پدرش قسم خورده بود او را به مدرسه نظامی که دور از هر چیز و هرکسی بود بفرستد. حتی بیشتر از زمانی که یک پلنگ سیاه در میان بیشه او را در راه برگشت به خانه در میلرستون نیویورک تعقیب می‌کرد.

عرشه کشتی پر از مسافران بود. بعضی از آن‌ها می‌دویدند و فریاد می‌زدند.

«کمک کنید!»

«بچه منو با خودت ببر!»

«ببر پایین!»

بعضی‌ها فقط جیغ می‌زدند. بچه‌ها گریه می‌کردند. کسی روی عرشه شلیک کرد؛ ولی جورج تکان نخورد و درحالی که نرده‌ها را گرفته بود به خودش گفت فقط محکم بگیر. جورج طوری نرده‌ها را گرفته بود که انگار می‌توانست کشتی را متوقف کند.

جورج نمی‌توانست به پایین و آب سیاه دریا نگاه کند؛ سرش را بالا گرفته بود و فقط به آسمان نگاه می‌کرد. تابه‌حال، این قدر ستاره ندیده بود. پدرش می‌گفت که مامان از آسمان او را تماشا می‌کند.

الان مامان می‌توانست او را ببیند؟

کشتی تلو تلو خورد.

مردی فریاد زد «داریم غرق می‌شیم!». جورج چشم‌هایش را بست و آرزو کرد که کاش تمام این اتفاقات خواب باشد.

صداهاى ترسناکی در فضا پیچید، مثل شکستن شیشه‌ها، خرد شدن اسباب و اناثیه و صدای جیغ و گریه‌ها. صدای نعره‌ای آمد؛ گویا هیولای غول‌پیکری به طرز وحشتناکی در حال مرگ بود. جورج سعی کرد که نرده‌ها را بگیرد، ولی نتوانست و دستش رها شد. افتاد و سرش به عرشه برخورد کرد.

دیگر نتوانست چیزی ببیند، حتی ستارگان بالای سرش سیاه شدند.